

اراضی تقسیم شده از نظر دین اسلام بلامانع است. نویسنده خاطرات اضافه می کند یک بار که در نزدیکیهای خوئین بودیم با وی [ملا فتحعلی] به نزد آخوند خوئینی رفتیم و او گفت که کار درستی بود که یک ملا را برای تبلیغ انتخاب کردم و آماده بود تا پس از تقسیم زمین آن را در محضر خود در زنجان و خوئین به ثبت برساند و سند مالکیت را به نام دهقانان صادر نماید» (ص ۱۰۳).

بگذریم از این که چنین عبارتی در قرآن مجید نیست و عبارت صحیح «الزرع...» است که آخوند فرقه ای هم کلمه اول آن را تغییر داده و هم به دروغ گفته است که عبارت مأخوذ از قرآن مجید است.

سوالی که پیش می آید این است که این ملا خوئینی یا آخوند خوئینی که در ۵۰ سال پیش در لباس اهل دین در خدمت بی خدا یان بوده است با آیت الله خوئینیهای دوران انقلاب اسلامی ما در پنجاه سال بعد چه نسبتی دارد؟ آیا آن مرد خدا پدر این بزرگوار بوده است یا عمویش و یا مطلقاً با یکدیگر خویشی ندارند! فقط می دانیم که آیت الله خوئینیهای ما همان کسی ست که رهبری دانشجویان «خط امام» را برای تصرف سفارت امریکا در تهران در دست داشت!

ح. نظری (غازیانی)

نخستین آشنایی با سوسیالیسم روسی*

در نخستین روز ورود به نخجوان ما نیز همانند دیگر همتایان فراریمان به جستجوی دوستان و یاران خود پرداختیم. این کار دشواری نبود، زیرا شهر کوچک نخجوان پایتخت جمهوری خودمختار با همین نام، آن اندازه بزرگ نبود که ما را با دشواری روبرو سازد. چند ساختمان بزرگ که بیشترشان دبیرستان و اداره های دولتی بودند، در اختیار فراریان قرار گرفت. از این رو ما توانستیم همه آشنایان فراری را پیدا کنیم و از نیامدن پاره ای از افسران آگاهی به دست آوریم. در آن روزها دیدارها و گفتگوها پیرامون فرار و بی لیاقتی رهبری

* به نقل از کتاب گمانشگیهای بد فرجام، نوشته دکتر ح. نظری (غازیانی)، بخش نخست، اشارات مرد امروز،

آلمان، سال ۱۳۷۱، ص ۱۴۴-۱۷۱.

فرقه، دلهره و وحشت زدگی ما دور می زد. تازه در آن جا بود که با نگاهی به واپسین روزهای فرار، ما پی بردیم که چه اشتباه بزرگی مرتکب شده ایم، اشتباهی که با بی ابتکاری، سرسپردگی به بیگانگان، بزدلی و خیانت به آرمانهای دموکراتیک چندان فاصله ای نداشت. یک نمونه کامل از این دلهره و ترسویی، گذر سلطان (سروان) فروغیان با تانکهایش از شهر مرند بود [۰۰۰] سروان فروغیان به جای پشتیبانی از افرش راه فرار را در پیش می گیرد، حال آن که می توانست با پرتاب چند گلوله توپ و تیراندازی از مسلسل تانکها تمام شهر را وادار به فرار نماید. ستوان یکم ثنائی اسیر می شود و پس از چند ماه با شماری از دیگر افسران دموکرات تیرباران می گردد. در این جا منظورم بدنام کردن این یا آن نیست، بلکه بازگو کردن واقعیتی است که ما با آن روبرو بودیم [۰۰۰] رویداد فاجعه آمیز فرار ما، بی هیچ مقاومتی در برابر نیروهایی که هیچ کار نظامی و جنگی چشمگیری علیه ما انجام نداده و «پیروزمندان آذربایجان را به ایران برگردانده بودند»، شرم آور بود. این فاجعه از درون ما، از وابستگی رهبری فرقه و «قشون ملی» به بیگانگان بروز کرد و پس از سالها که ما چشمانمان بازتر شد، پی بردیم که چه ۲۱ آذرماه ۱۳۲۴ و چه ۲۱ آذرماه ۱۳۲۵ ساخته و پرداخته همسایه شمالی بود. در نخجوان همه به این اندیشه افتادیم که بینیم گناه بزرگ از چه کسی و یا چه سازمانی سرزده [۰۰۰] کردار و گفتار ما در راه آزادی ایران از گذشته سیاه سده های میانه صادقانه بود، ولی ما نمی دانستیم که از سوی چه مقامهایی و چه «رهبرانی» مورد سوءاستفاده قرار می گیریم. با گذشت زمان است که ما می توانیم بی شرم و دلهره و پنهان نکردن رویدادها که برایمان رخ داده، به چشم همه نگاه کرده و همه را بازگو نماییم.

کسانی که در شهر نخجوان یاران و آشنایان خویش را پیدا نمی کردند به سراغ پیشه وری، غلام یحیی، کاویان، پادگان و آذر می رفتند و با خشونت و ناسزاگویی گناه نیامدن آنان را به گردن ایشان می انداختند. اما پرسش درستی که در این گفتگوها به میان آمد، ریشه یابی شکست و جبران آن بود.

در همان نخستین روز ورودمان به نخجوان به ناوی گفتم، پولهایی را که با خود آورده ایم باید به پیشه وری بدهیم. گفت پس بگذار چند هزاری برداریم زیرا برای یک تومان پول ایران، بانک این جا ۱/۶ روبل پول شوروی می دهد. پاسخ دادم به بدنامی اش نمی ارزد، باید همه پولها را که ۱۰۵ هزار تومان می شد، به پیشه وری بدهیم. [۰۰۰] ما پول را در حضور ژنرال آتاکیشی یف و غلام یحیی دانشیان تحویل پیشه وری دادیم. ژنرال آتاکیشی یف از ما خداحافظی کرد و رفت و من از موقعیت بهره گیری نموده و مسأله بازگشت به ایران و آغاز

جنگهای پارتیزانی را به میان آوردم تا شاید از این راه بتوانیم آبروی از دست رفته مان را باز یابیم. پیشه وری می گفت با این بلبشویی که می بینی آیا کسی داوطلب چنین کاری خواهد بود؟ پاسخ دادم که من اطمینان کامل دارم. اما دانشیان نظرش این بود که «رفقا» اجازه نمی دهند، زیرا به ما گفتند که بیایم این ورمرز، ما هم آمدیم، ولی فکر نمی کردیم که چنین افتضاحی به بار خواهد آمد... و اکنون تومی گویی برگردیم ایران و خیال می کنی رفقای شوروی آن را می پذیرند!... پاسخ دادم، به هر حال در میان گذاشتن این مسأله مهم زبانی ندارد، اما ممکن است هم به پیامد مثبتی برسد! [۰۰۰] گفتگوها و جنجالها به آن اندازه بود که هیچ کس به فکر خواب و خوراک نمی افتاد و هنگامی که گرسنگی فشار می آورد تازه پی می بردیم که در شوروی هستیم و در این جا نیز جیره بندی برقرار است و جمهوری کوچک نخجوان تحمل این همه مهمان ناخوانده را ندارد، آنهایی که می خواستند خوراکی به دست آورند، می بایست چیزهایی را بفروشد و یا پول ایرانی را به روبل عوض کنند تا بتوانند در بازار سیاه نان و آبی بخرند [۰۰۰].

در همان نخستین روزهای فرار به ما گفتند که افسران دانشکده دیده ارتش ایران باید پرسشنامه هایی را در حضور چند افسر شوروی پر نمایند. برای این کار از کسانی که کم و بیش به زبان روسی آشنایی داشتند کمک خواستند. برای این کار سوای ابوالحسن رحمانی که روسی خوب می دانست و از من که کمتر می دانستم نیز خواسته شد تا در پر کردن پرسشنامه به یاران افسرمان کمک نمایم. در آن روز سه افسر ارشد شوروی که خود را افسران ستاد معرفی کردند در اتاقی گرد آمده و پرسشنامه هایی برای پر کردن با خود آورده بودند. در پرسشنامه نام، نام خانوادگی، سن، جای تولد، رسته ای که به پایان رسانده اند و... و از آن جمله آیا عضو حزب هستید یا نه، گنجانده شده بود. یکی از کسانی که می بایست به کمک من پرسشنامه را پر کند، سروان حسین جزنی، افسر ژاندارمری بود که در سازمان افسری عضویت نداشت. به همه پرسشها پاسخ داده شد تا رسیدیم به «عضویت در حزب» که او می خواست در پاسخ نوشته شود: «بالتر از حزب»! من شگفت زده از وی پرسیدم، یعنی چه بالاتر از حزب؟ او با لبخند پاسخ داد، تو کارت نباشد، این افسران خودشان می دانند که یعنی چه! گفتگوی ما دو نفر سبب شد که سرهنگ شوروی از من بپرسد، ما برای چه بحث می کنیم! و به من گفت، وظیفه شما این است که تمام گفته های او را برای ما به روسی برگردانید... من نیز به سرهنگ شوروی گفتم، او مدعی است که عضو سازمانی بالاتر از حزب است! سه افسر شوروی با نگاهی تعجب آمیز از من پرسیدند، یعنی چه بالاتر از حزب؟ من هم پرسش آنان را برای جزنی

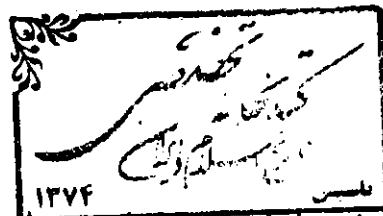


به پارسی برگرداندم و او باز هم با لبخند و چشم و ابرو تکان دادن گفت، به اینها بگو که رفیق کامبخش مرا با آن سازمان آشنا کرده و گفته است که این سازمان در شوروی بالاتر از همه است! من سخنان وی را برای آنان به روسی برگرداندم و سرهنگ شوروی با عصبانیت گفت، ما کسی را به نام کامبخش نمی شناسیم و در شوروی بالاتر از حزب هیچ سازمانی وجود ندارد... و گفت، بنویسید، حزبی نیست! پس از پایان کار از جزئی پرسیدم، منظورت از «بالاتر از حزب» چه بود؟ پاسخ داد که رفیق کامبخش گفته بود: کا.گ. ب.؟! . [...]

ما چند روز در نخجوان ماندیم و به ما گفتند باید به جای بهتری کوچ داده شویم. سحرگاه ما را گروه گروه به ایستگاه راه آهن برده و سوار واگنهایی نمودند که ویژه بردن دامها بودند. کف واگن را با کاه و علفهای خشک پوشانده و یک اجاق چدنی نیز در وسطش جا گذاشته بودند که با زغال سنگ گرم می شد. این کار از لحاظ ایمنی بسیار خطرناک بود، زیرا درهای واگنها از بیرون بسته می شد و در صورت بروز آتش سوزی و سوختن کاهها، هیچ کس نمی توانست جان سالم به در برد! در واگن توالتی نیز وجود نداشت و همه می بایست تا ایستگاه بعدی بردباری نشان دهند. در ایستگاهها نیز همه با هم نمی توانستند از دستشویی استفاده کنند. مرزداران کلاه سبز و کلاه قرمز به کسانی که بر اثر فشار می خواستند به نوبه از واگنها بیرون بپرند، با تازیانه پاسخ می دادند، از آن جمله سروان علی جودی را که طاقت نگهداشتن ادرارش را نداشت، به واگن برگرداندند. در برابر پرسش ما که فقدان توالت در واگن را چگونه باید ترمیم کرد؟ افسری پاسخ داد: یواشکی از درز کناره های واگن استفاده کنید!...

راه آهن دهها کیلومتر به موازات رودخانه ارس کشیده می شد و ما از درز واگنهای دام بر، با آه و اندوه، کوههای پوشیده از برف میهنمان را می دیدیم و نمی دانستیم به کجا می رویم. سرانجام در ایستگاهی ما را پیاده کرده و با کامیونها به ساوخوزهایی رسانده و تحویل چند نفری دادند که منتظر ما بودند. پیشوازکنندگان در برابر پرسش ما که به کجا آمده ایم، پاسخ دادند که این جا ساوخوز شماره ۶ بخش ژدائف بوده و در همسایگی آن نیز ساوخوز شماره ۷ قرار دارد [...].

ما را به ساختمانهای کوچک گلی راهنمایی کردند و گفتند هر کس و یا هر چند نفر می تواند اتاقهایی را اشغال کنند. ما - ناوی، جودی، فروغیان، ندیمی و عنبری - که بار و بنه و خانواده ای همراه نداشتیم، زودتر از دیگران اتاقهایی را گرفتیم و خواستیم خستگی در کنیم... هنوز نیم ساعتی از جا به جا شدن ما نگذشته بود که ناوی خبر آورد که



خانواده های چندی از یاران افسر ما بیجا مانده اند. از این رو ما مجبور شدیم اتاقهای خود را به ابوالحسن رحمانی، عنایت رضا، دانش، بیگدلی، شفائی و دیگران واگذار نموده و برای دریافت اتاقهایی به دفتر ساوخوز مراجعه نماییم. ما جریان را به رئیس ساوخوز گفتیم و او دلش به حال ما سوخت و دستور داد تا یکی از اتاقهای بزرگ ساختمان دفتر را خالی کرده و در اختیار ما قرار دهند. کف اتاق تخته ای و یک اجاق نیز در وسطش قرار داشت. هر یک از ما که یازده نفر شده بودیم، جایی دور بخاری برای خویش اختیار کرد و از کارمندان ساوخوز درخواست پتو یا تشک و خوراکی نمودیم که با پوزخندشان روبرو شدیم!

به خاطر جایی که به ما داده بودند، ما را «اعضای پشت کاتور» صدا می زدند و بیشتر خانواده ها از ما انتظار کمک داشتند. برای ما مسلم شد که باید خودمان در تلاش برآورد نیازهای خویش باشیم تا با همکاری و همیاری بتوانیم اجاق اتاقمان را گرم نگهداشته و چیزی نیز به شکم خود برسانیم. اما در ساوخوز دکانی وجود نداشت و ما هم پولی نداشتیم تا بتوانیم خرید کنیم. به ساکنان آن جا مراجعه کرده و پی بردیم که در مرکز بخش ژدانف که در ۳-۴ کیلومتری ما قرار دارد، روزانه بازار سیاهی تشکیل می شود و امکان داد و ستد وجود دارد. ما پول زیادی نداشتیم، از این رو به ناوی گفتم باید آن دو تکه فرشک اتومبیل [که با خود از ایران آورده بودیم] را به پول تبدیل کند. او نیز سراغ بیمارستان آن جا را گرفت و توانست فرشک ها را به دو پزشک (زن و شوهر) که آن جا را اداره می کردند، به بهای خوبی بفروشد. شادی ما بی اندازه بود، زیرا فکر می کردیم که ناوی داد و ستد ثمربخشی انجام داده است و ما می توانیم با این پول «هنگفت» نیازهای روزمره را برآورد [ه] سازیم. اما این پنداری بیش نبود. چون که به زودی پی بردیم که نیروی خرید روبل بسیار ناچیز بوده و ناوی می توانست آن دو قطعه فرشک را به بیش از ده هزار روبل به فروش رساند...

اکنون می بایست به فکر به دست آوردن نان و خوراکیهای دیگر و نوشیدنیها باشیم. سراغ نانوايي را گرفتیم. گفتند در این جا تنها یک کارخانه کوچک نانوايي وجود دارد که نان جیره بندی شده مردم ساوخوز را می پزد. با ناوی به کارخانه نان پزی رفته و با مدیرش که خود را «موسی» معرفی کرد آشنا شده و نیاز خود را با وی در میان گذاشتیم. [۰۰۰] سرانجام با چانه زدنهای فراوان، او پذیرفت که روزانه یک کیلوتان به ما بدهد و در برابرش صد روبل دریافت نماید. در گفتگو با وی پی بردیم که او روزانه دهها کیلوتان اضافی به کسانی که کوبن نداشته و یا کوبنهاشان کافی برای خانواده شان نیست، می فروشد و هزاران روبل به دست می آورد که بی شک می بایست با مقامهای بالا دستش

تقسیم کند.

تقسیم نان و همچنین شکلات و قندی که از بازار سیاه به بهای گران می خریدیم به یازده تکه و پختن خوراکی، اگر به دست می آوریم، به عهده فروغیان بود. فراهم کردن دیگ و برخی از ابزار پخت و پز به گردن ندیمی افتاده بود. به دست آوردن سوخت برای اجاقمان وظیفه همگانی بود. همه روز تنها یک نفر به نوبه در اتاقمان می ماند و ده نفر دیگر به کشتزارها و درختکاریهای کنار کانالهای آبیاری می رفتند تا شاخه ها و ساقه های خشک شده درختان و پنبه را گردآوری نموده و به اتاق بیاورند. گاهی نیز به یاران افسری که خانواده داشتند می دادیم. در ساوخوز چند خانه غیر مسکونی و نیمه خراب وجود داشت که بامهایشان قیراندود بود و ما گاهی از قیر آنها می کردیم و برای سوخت به مصرف می رساندیم، چون که زمان سوخت قیر بلندتر از چوب، تخته و خاشاک بود.

در ساوخوز ما یک دکه سلمانی در دست جوان گوزبشت روس به نام واسیلی (واسیا) بود که تنها بنگاه ارزان به شمار می آمد. این مرد که عنایت رضا نامش را «گوزبشت نوتردام» گذاشته بود، برای اصلاح سر و صورت هر چه به وی می دادند، می پذیرفت، حال آن که دستمزد تعیین شده سه روبل بود [...] .

در جستجوی جای یا چایخانه به این درو آن در می زدیم که ناوی خبر خوشی آورد و گفت در ۲-۳ کیلومتری ساوخوز ما به سمت ایستگاه راه آهن، یک چایخانه هست که روزها، ساعت ۴ بعد از ظهر به هر کس یک استکان چای و یک آب نبات یا قند می دهد. از آن روز به بعد ما می کوشیدیم سری به چایخانه زده و از چای آن که شیه چای بود، بنوشیم. و این هم یک سرگرمی تازه برای ما شده بود که می بایست برای نوشیدن یک استکان آب داغ به نام چای، بیش از یک ساعت در نوبه بایستیم! [...]

شب، هنگامی که می خواستیم بخوابیم، یکی از ما گفت، رفقا، ما شیش زده شده ایم، زیرا من تمام تنم می خارد!... دیگران نیز شرم و حیا را کنار گذاشته و به خارش بدنشان اعتراف کردند. فروغیان گفت، بچه ها، برای رهایی از شیش باید همه پیراهنهای خودمان را درآورده و یقه اش را روی اجاق نگه داریم... ما همه از دستوری پیروی کردیم و پس از لحظه ای شیشها یکی پس از دیگری و گاهی چند تا با هم روی بخاری می افتادند و جرق و جروق کنان کباب می شدند... پس از پایان این وظیفه ما پوشاکهای خود را به تن کردیم و از آن شب توانستیم تا اندازه ای بهتر بخوابیم!...

یک روز با ناوی نزد پزشکان بیمارستان رفتیم و از آنها داروی ضد شیش خواستیم که نداشتند. ناوی به آنها گفت زمان جنگ از امریکا گردهایی به نام D.D.T به ایران

می آوردند که در نابودی شیشها و پاره‌ای حشره‌های دیگر نقش مهمی بازی می کرد، شاید شما هم از آن داشته باشید. اما آن دو پزشک از آن آگاهی نداشتند...

باز هم روزی دیگر به سراغ رئیس ساوخوز رفته و از وی خواهش کردیم تا برای شستشوی ما فکری بکند!... او هم با دستش ساختمانی را نشان داد و گفت، آن گرما به است، اگر توانستید، راهش بیندازید و استفاده کنید! ما شادمان شدیم و به سوی ساختمان رفتیم، اما چه ساختمانی، چه گرما به ای! تمام در و پنجره‌هایش شکسته و برخی نیز کنده شده بود. دستگاه پمپ آب و بخاری اش کار نمی کردند و از این رو گرم کردن آن امکان نداشت... با این همه ما کار را آغاز کردیم و به رهبری مازور هوشنگ طفرائی که در کارهای فنی خبره بود، اجاق را راه انداختیم و آب مخزن را گرم کردیم... هیچ کس آماده شستشوی بدنش در گرما به بی در و پیکر نبود [نویسنده به جای استفاده از این «گرما به» ترجیح می دهد در آب کانال که سرد بوده است شستشو کند...].

یک روز غلامحسین بیگدلی به تماشایم آمد و گفت، تو دیوانه هستی، اگر مریض شوی باید فاتحه ات را خواند، اما من باز هم همه را تشویق می کردم تا با من همگامی نشان دهند، لیکن موفقیتی نداشتیم. سحرگاه روزی می خواستم مانند روزهای دیگر آب تنی کنم، دیدم یک ماهی خاویار (آستیرین) پوزه اش را روی دریچه آبگیر کانال گذاشته و خواهان گذشتن از آن می باشد. این کانالی که من سحرگاهان در آن تن به آب می دادم، بیش از دو متر پهنا نداشت و به همین دلیل بازگشت این ماهی گنده نیز با دشواری روبرو بود. او با دیدن من تکانی به خود داد، اما نتوانست مسیر تازه ای پیدا کند. در این لحظه اندیشه شکار ماهی وادارم کرد تا با آوای بلند از اعضای پشت کانتور باری بخواهم. چند نفر از آنان نیز آمدند و از دیدن این ماهی خاویار لبانشان شگفته شد. سه نفر از رفیقان پوشاکشان را درآورده و به کانال وارد شدند و ما توانستیم به کمک یکدیگر ماهی را بیرون بکشیم و ندیمی نیز با تبری که در دست داشت چند ضربه به سر ماهی نگونبخت نواخت و او را از تکان خوردن بازداشت. برخلاف انتظار ما ماهی خاویار نر از آب درآمد و ما کشان کشان آن را تا نزدیکی دفتر ساوخوز رسانده و در آن جا با تبر و چاقو تکه تکه نموده و به افسران خانواده دادیم و برای خودمان هم یک تکه گنده نگه داشتیم. فروغیان آن را در یک دیگ گنده گذاشت و ندیمی چند عدد سیب زمینی و پیاز از همسایگان گدایی کرد و با آب بسیار کم، دیگ را روی اجاق گذاشت و پس از ۲-۳ ساعت ماهی کاملاً پخته شد و ما برای نخستین بار، پس از گذشت دو ماه به یک خوراکی گرم رسیدیم [...].

پیش از نیمروز یکی از روزها که با دست خالی از بازار سیاه برمی گشتیم با بانوی

دامپزشک که سوار اسب بود، روبرو شدیم. ما نام و نام خانوادگی وی را نمی دانستیم، اما به ما گفته بودند که او یک دامپزشک روس است. پس از احوالپرسی، او از هوای سرد فوریه شکایت می کرد و دستهایش را به هم می مالید تا گرم شوند. او به من که دستکش در دست داشتم گفت، شما چه دستکش قشنگی دارید، دستکشم را چند روز پیش دزدیدند. ما شگفت زده به یکدیگر نگاه کردیم، زیرا باور نداشتیم که در کشور شوراهای دزدی هم رخ دهد. ناوی دلش به حال وی سوخت و از او پرسید، به کجا و برای چه می رود. او نیز پاسخ داد که برای انجام کاری به مرکز ژدانف می رود و عصر برمی گردد. ناوی به من رو کرد و گفت دستکشهایت را تا شب به وی بده تا دستهای این زن بیچاره، چند ساعتی گرم بمانند. من هم بی آن که به درستی گفته های بانوی دامپزشک باور داشته باشم، دستکشها را بیرون آورده و به وی دادم. او نخست باور نکرد، اما با عجله دستکشها را گرفت و گفت عصر برمی گردانم. می دانم که شما پشت کانتور به سر می برید... [ولی بانوی دامپزشک دستکش را برنگرداند. پس] رو به ناوی کرده و گفتم، این هم دامپزشک کشور سوسیالیستی!... ناوی دشنامی داد و گفت با قیافه معصومش چه جوری ما را گول زد!...

در یکی از روزها، مانند روزهای دیگر خواستیم با غلامحسین بیگدلی به بازار سیاه سری بزنیم تا شاید در «تلاش معاش» چیزی پیدا کنیم. در میانه راه به یک روس برخوردیم که با زحمت در راه پر از گل ولای با دست خالی از بازار برمی گشت. هنوز به ۴-۵ متری ما نرسیده بود که با آوای بلند فحش و ناسزا به «دموکراتهای فراری» را آغاز نمود: ... «مادر شما را فلان کردم!» شما از وطن تان که همه چیز دارد، فرار کردید و به این کشور فحطی زده آمدید...! کشمش، خرما، پسته و میوه های گوناگون دلتان را زده بود که آمدید به این سرزمین خراب شده تا گرسنگی بکشید!... و سپس به شوروی، سوسیالیسم و استالین دشنام داد که بیگدلی خشمگین شده و می خواست به سویش رفته و کتکش بزند که من جلوش را گرفته و گفتم، مرد حسابی این آدم به اندازه ای مست است که نمی تواند روی پایش بایستد، وانگهی این کشور، از آن اوست و ما که نمی توانیم بهتر از او درباره کشورش و سوسیالیسم داوری کنیم [...].

آشنایی فراریان با بازار سیاه، امکان داد تا برخی پوشاکهای زیادی خویش را فروخته و پولی برای خرید خوراکی به دست آورند. پاره ای نیز که چنین امکانی نداشتند و یا هنوز به ژرفای فاجعه ای که رخ داده بود، پی نبرده بودند، می کوشیدند تا با پهن کردن بساط قمار به پولی برسند [...]. در ساوخوز هیچ جور سرگرمی نداشتیم، زیرا جستجو برای به دست آوردن خوراکی و هیزم و اندوه دوری از میهن و خانواده، وقت زیادی بر ایمان نمی گذاشت.

ما گاهی شبهای یکشنبه به کلوب آن جا سر می زدیم که شماری از جوانان فراری از اوکراین که می گفتند، سه سال پشت سر هم با خشکسالی روبرو بودند، با آکاردئون آهنگهای رقص می نواختند و شادی می کردند. این گردهمایی برای ما بیگانه بود. ما هرگاه دور هم گرد می آمدیم، تنها موضوع گفتگوی ما، فرار افتضاح آمیزی بود که بدون کمترین مقاومت و بهره گیری از امکانات دفاعی رویداد. دشمنان ما، مرتجعان و امیران پر مدعای ارتش دچار شگفتی شدند، هنگامی که دیدند، ما بدون نبرد از آرمان خویش دست برداشته و به کشور بیگانه ای فراری شدیم. اما هنوز گناهکار و یا بهتر بگوییم، کسانی که به خاطر منافع خویش، نستجیده فرمان دست کشیدن از مقاومت را دادند، برای ما شناخته شده نبودند و از این رو به گردن گرفتن همه گناهان از سوی ما درست نبود. ما هنوز پی نبرده بودیم که رهبری همه این ماجراها به عهده چه کسانی ست. ما در بخشهای بی پایان تنها «رهبران خودی» را می دیدیم و نمی توانستیم باور کنیم که آنها خود وابسته به دیگران بوده و انگیزه گناه بزرگ را باید در همین چاکری بیچون و چرا جستجو کرد. افزون بر این ما نمی توانستیم باور کنیم که در سوسیالیسم روسی نیز چاکری، نوکری و اطاعت کورکورانه از بالادستان، پایه سازمان دولتی و حزبی تازه ای است که خود را پشتیبان رنجبران دانسته و شیوه مناسبات و فرمانروایی سرمایه داری را نفی می نماید.

مزه ماهی خاویار روزهای چندی ما را به خود سرگرم نموده بود و ما همه روزه به کانال سر می زدیم تا شاید باز هم ماهی گمراهی را به دام اندازیم. اما آرزوی ما بی پایه بود. یک روز ندیمی در یک گفتگوی آرام، خبر داد که صاحب یکی از خانه های نزدیک ما دو بچه خوک پرورش می دهد تا بزرگشان نموده و بفروشد! و با لبخند ادامه داد، این که کمونیستی نیست، یکی دو تا بچه خوک داشته باشد و ما گرسنگی بکشیم! از این رو من پیشنهاد می کنم یکی از آن دو بچه خوک را شکار نماییم تا فروغیان بار دیگر یک غذای گرمی برایمان فراهم نماید... همه مخالفت کردند و مدعی بودند که بچه خوکها داد و فریاد راه می اندازند و همسایه ها با خبر شده و آبرویمان خواهد رفت و این بار ما را حتماً به نام دزدی محاکمه و زندانی خواهند نمود [زیرا پیش از این به علت بریدن شاخه درختی برای سوزاندن در بخاری، می خواستند آنان را محاکمه کنند]... اما ندیمی می گفت که روزها همه ساکنان خانه ها برای کار کردن از خانه بیرون می روند و هیچ کس صدای بچه خوکها را نخواهد شنید، وانگهی کسانی که مأمور این کار می شوند باید با این چاقوی آشپزخانه - که عاریه گرفته بود - چنان ناگهان به حلقومش فرو کند که هیچ صدایی از او بیرون نیاید و من خودم - یعنی ندیمی - این مأموریت را به گردن می گیرم، یک نفر داوطلب هم

باید با من باشد. عنبری، همکاری با وی را پذیرفت و چند نفر هم مأمور چال کردن پس مانده های بچه خوک می شوند...! با این «روشنگری» ندیمی، همه «متقاعد» شدیم و با کشیدن نقشه دقیق که بهترینش زیر نظر گرفتن خانه ها و بیرون رفتن همه ساکنان آن بود، برنامه دزدی را عملی ساختیم...! بچه خوک تکه پاره شد و دو نفر مأمور گشتند تا کله، پاها، دستان و روده ها و معده اش را در کنار یکی از کشتزارها به خاک بیارند. فروغیان باز هم به شیوه خودش تکه پاره های بچه خوک را با چند پیاز و سیب زمینی در دیگ بزرگی روی اجاق گذاشت تا آماده خوردن شود...! همه این کارها در پنهانی و رازداری کامل انجام گرفت و ما توانستیم دیگر بار خوراک گرمی داشته باشیم...!

در این میان از دفتر ساوخوز ما را خواستند و گفتند که بسته ای به نام من رسیده است. همه شادمان شدیم و پنداشتیم که کسی به یاد ما افتاده و چیزهایی برای خوردن فرستاده است...! اما چنین نبود، بسته از جواد طاهری افسر هوایی بود که برای آموزش خلبانی به شهر گنجه فرستاده بودند و او توانسته بود از موسوی نشانی ما را پیدا کرده و چند دفتر و مداد و بسته های تیغ ریش تراشی بفرستد. ما می دانستیم که فراهم آوردن آنها با چه دشواری روبروست و به همین دلیل نشانگر مهر و محبت دوستانی بود که ما را فراموش نکرده بودند. با این دفترها و مدادها برخی دست به کار شدند تا زبان روسی فراگیرند و با این سرگرمی دردهای درویشان را کاهش دهند...

به هر رو، همه ما از کم کاری و ندانستن آینده خویش نگران بوده و می خواستیم کار ثمربخشی انجام دهیم، تا این که یک روز با مصلحت پاره ای از یاران همتای خویش ناوی، جودی، فروغیان و ندیمی تصمیم گرفتیم یک نفر را به باکو روانه کنیم تا وضع فلاکت بار هزاران ایرانی فراری را به آگاهی پشه وری و رهبران آذربایجان شوروی برساند. قرعه فال چنین مأموریتی به گردن من افتاد، زیرا از دیدگاه یاران ما، من چون با پشه وری، پادگان و غلام یحیی آشنایی بیشتری داشته و تا اندازه ای نیز می توانم از زبان روسی بهره گیری نمایم، مناسب برای چنین مأموریتی هستم! [نویسنده به ایستگاه راه آهن می رود، ولی سرگرد کا. گ. ب. باقروف «که پالتوی پوست بره ای بر تن داشت» او را می شناسد و وی را از این سفر باز می دارد با این استدلال که چون ترن از نزدیکی مرز ایران می گذرد، مسافران بازرسی می شوند و کسانی که شناسنامه شوروی نداشته باشند به دلیل عبور غیرقانونی از مرز محاکمه و برای سه سال به اردوگاه سبیر فرستاده می شوند بدین جهت برنامه سفر به باکو انجام نمی شود].

از آغاز اسفندماه - مارس ۱۹۴۷ - رئیس ساوخوز به تزدمان آمد و خواهش کرد تا

مردهای فراری را در دفتر ساوخوز گرد آوریم، زیرا رفیق اوروچف دبیر اول کمیته حزب شهرستان، پس از نیمروز به دیدنمان خواهد آمد تا مسائلی را با ما در میان بگذارد [۰۰۰ وی در این جلسه گفت] اگر ما کانالهای آبرسانی به کشتزارها را لایروبی نکنیم، نمی توانیم آب کافی به کشتزارهای پنبه برسانیم و از این رو محصول سال آینده هم مانند سالهای گذشته پاسخگوی برنامه برداشت پنبه نخواهد بود. به همین دلیل از شما خواهش می کنیم تا در لایروبی کانالها به کارکنان ساوخوزها کمک کنید، من امیدوارم که بتوانیم به کار ثمربخشان پاداش دهم...! کسانی که مایل به کمک هستند، می توانند سحرگاه فردا به اداره ساوخوز آمده تا به کانالی که باید لایروبی شود، راهنمایی شوند!

پس از رفتن دبیر کمیته حزب، ما با هم به تبادل نظر نشستیم و هر کس با در نظر گرفتن خرابیهای جنگ و خساراتی که فاشیستها به اقتصاد و مردم شوروی وارد کردند، نظر مثبتی داده و موافق با کار در کانالها شدند... تنها کسی که مخالفت کرد، احمد شقایبی بود که ادعا می کرد من سرهنگم، من که عمله نیستم...! به ما جیره ای نمی دهند و حالا انتظار دارند که ما مجانی برایشان کار کنیم! [۰۰۰].

دو سه روزی پس از پایان لایروبی کانالهای آبرسانی، چند روز مانده به جشن نوروز، رئیس ساوخوز به ما خبر داد که یکی از رهبران شما، به نام ژنرال پناهیان به شهرستان ژدانف خواهد آمد و خبر خوشی برایتان خواهد آورد [۰۰۰].

سرانجام در روزهای پایانی اسفندماه ۱۳۲۵ و میانه های مارس ۱۹۴۷ - پناهیان با کیفی پر از پول وارد ساوخوز ما شد و گفت همین طور که می بینید دولت شوروی، حزب کمونیست، و رهبری فرقه دموکرات آذربایجان شما را فراموش نکرده و به من دستور داده اند تا به شما پولی برسانم و شما بتوانید نوروز را با خوشی برگزار نمایید و چه و چه...! به هر یک از افسران ارشد هزار روبل و به آنان که با خانواده شان بودند مبلغی بیشتر و به افسران جزء کمتر پول داد و وعده داد که به زودی همه شما را به جاهای بهتری کوچ خواهند داد...! [۰۰۰].

من از موقعیت بهره گرفته، نشانی پیشه وری، پادگان، دانشیان و آذر را از وی خواستم، اما او تنها نشانی غلام یحیی دانشیان را به من داد و گفت عده زیادی نیز در مردکان به سر می برند که پیدا کردنش برایت دشوار است... نشانی دانشیان را چنین نوشت: خیابان لنین، خانه شماره فلان، طبقه سوم، آپارتمان شماره ۷۹ - روبروی ستاد ارتش شوروی... به دست آوردن این نشانی، برای یک ایرانی فراری که هنوز از رفتن به باکو چشم پوشی نکرده بود، ارزش فراوانی داشت، زیرا دست کم آدرس از یک ایرانی فراری داشتم که

اگر به بن بستی گرفتار می شدم، می توانستم به آن استناد کنم...! [۰۰۰].

نوروز، جشن بهاری را که این همه در میهن ما گرامی داشته و شادی آفرین بود، با اندوه بی پایان برگزار کردیم... هیچ خانواده ای نتوانسته بود هفت سین یا هفت شینی برپا سازد. هدیه به یکدیگر و شیرینیهای گوناگون برای پذیرایی وجود نداشت...!

نقشه رفتن به باکو، یا بهتر بگویم فرار از ساوخور را برای روزهای نخست اردیبهشت، پس از بیستم آوریل - در نظر گرفتم، زیرا در آن تاریخ هوا تا اندازه ای گرم می شد و خوابیدن در هوای آزاد قابل تحمل می نمود [۰۰۰]. سرانجام سحرگاه روز ۲۵ آوریل، جامه دانه را برداشته و به آرامی از ساوخور دور شدم، از این رو بیش از نیم ساعت پیاده روی کردم. ساعت ۵ سحر را نشان می داد که به پیچ جاده رسیدم و چون در کشتزارها کسی به چشم نمی خورد، روی جامه دانه نشسته و منتظر اتومبیل شدم. در هوای پاکیزه بهاری و آرامش جایی که برگزیده بودم، خوابم برد. نمی دانم چه ساعتی به خواب رفته بودم که با صدای بوق کامیوتی بیدار شده و دیدم که یک بارکش جلوم ایستاده و راننده اش به روسی از من می پرسد، خواهان رفتن به کجا هستم!... پاسخ دادم به سوی گاگارین و یولاخ...!

گفت سوار شو! در حین سوار شدن، پرسیدم چه مبلغی باید بدهم؟ پاسخ داد: هیچ، فقط باید به من کمک کنی، نهارت [ناهارت] هم مجانی ست! سوار کامیون شدم و او گفت، نخست باید به یکی از کلخوزهای سر راهمان برویم و چند بسته علوفه برای کالخور دیگر ببریم، نهار را هم مهمان من هستی!... من شادی غیرمنتظره ام را پنهان کردم و گفتم، برای کمک آماده ام... پس از چند دقیقه اولب به سخن گشوده و گفت، رفیق، پالتو و کفش شیکی داری، مثل این که زمان جنگ در ایران یا آلمان بودی که توانستی این جور پوشاک گرانبها با خودت بیاوری [این پوشاک چیزی جز پالتوی سورمه ای و کت و شلوار نیروی هوایی ایران نبود متها بی درجه. پس از جا به جا کردن علوفه ها، گفت حالا باید یک نهار حسابی بخوریم. در رستورانی] که کثیف تر از چایخانه های جاده های ما بود، من خوراکی کوفته را با اشتهای فراوان سرکشیدم، زیرا صبحانه ای نیز نخورده بودم. پس از نهار یک استکان چای به من رسید که برخلاف چای بیرنگ چایخانه نزدیک ساوخور شماره ۶، چای درستی بود! من از راننده سپاسگزاری کردم و دوباره به راه افتادیم. پس از گذشت یک ساعت او مرا به یک سربالایی رساند و گفت سمت چپ جاده، گاگارین است و سمت راست به سوی یولاخ. او مرا پیاده کرد و نشان داد کجا باید منتظر باشم! من پس از سپاسگزاری مجدد، روی جامه دانه کنار جاده به انتظار ماشین ماندم. به ساعت نگاه کردم، دیدم که نزدیکهای ساعت ۱۸ است و هوا رفته رفته تاریک می شود... دوباره

به چرت زدن پرداختم که باز هم صدای بوقی چرتم را پاره کرد. چشمانم را باز نمودم و دیدم که در هوای نیمه تاریک کامیون کوچکی جلوم ایستاده و راننده اش می پرسد، راهی کجا هستم؟ پاسخ دادم، یولاخ! گفت، صد روبل بده و برو پشت ماشین یک جا خالی ست، سوار شو! من هم فوراً صد روبل به وی دادم و در لبة نیمکتی بغل دست مردی جا گرفتم. در کامیون دو نیمکت گذاشته بودند که ۱۲ نفر می توانستند روی آنها بنشینند، میان این دو ردیف کیسه های چندی چیده شده بود که در تاریکی تشخیص آن دشوار بود... همه آرام و بیصدا به فکر فرورفته و مانند کسانی بودند که گناهی مرتکب شده باشند!... پس از چند دقیقه، مرد بغل دستی ام، آهسته از من پرسید، به کجا می روم؟ پاسخ دادم، به یولاخ! او دوباره پرسید، نزد چه کسی؟ گفتم: اگر در هتلی جا پیدا کنم که چه بهتر! او باز هم آهسته پرسید، کدام هتل؟ پاسخ دادم، هتل یولاخ! او پوزخندی زد و گفت، در یولاخ اصلاً هتل هست که نامش یولاخ باشد؟ [...].

دیدم جای بدی گیر کرده ام و با خود گفتم، نکنند یارو مأمور کا.گ. ب باشد و در یولاخ مرا به پلیس تحویل دهد... در این اندیشه بودم که او باز هم پرسید، خوب از یولاخ به کجا خواهی رفت؟ پاسخ دادم، به باکو، خیابان لنین شماره فلان و آپارتمان بهمان! او باز هم با صدای آرامی گفت، تو باید «دموکرات» باشی! جا خوردم و به خود گفتم، گمانم درباره اش درست بود، این مرد حتماً مأمور پلیس است! او باز هم مرا از پندارهای بی پایه ام بیرون آورد و گفت، از من ترس، من نام قدرت و ایرانی الاصل ام، اگر به من کمک بکنی، امشب را در منزلم خواهی خوابید و فردا ساعت ۱۲ با ترنی که از مسکو می آید و از یولاخ می گذرد، به باکو خواهی رسید!

برسیدم چه کمکی از دستم برمی آید؟ پاسخ داد، این دو کیسه پنجاه کیلویی آرد را با من به کامیون دیگر گذاشته و به خانه ام برسانیم. گفتم، با کمال میل!... هوا دیگر تاریک شده بود و باران شدیدی می بارید... سرانجام به شهرک یولاخ رسیدیم که در گوشه و کنارش گاهی نور چراغی به چشم می خورد. راننده ماشین را نگه داشت و هر کس با کیسه هایش پیاده شد و می کوشید سرپناهی پیدا کند تا کیسه هایش خیس نشود... ما دو نفر نیز کیسه ها را زیر لبة بام ده که ای که بسته بود گذاشتیم و او گفت، مواظب کیسه ها باش و هر چند خانه ام دور نیست ولی باید ماشین کرایه کنم تا گندمها خیس نشوند... او به جستجوی ماشین رفت و پس از چند دقیقه با یک کامیون بزرگ ارتشی برگشت و ما دو کیسه را با شتاب بار کرده و به خانه اش رساندیم و او صد روبل به سرباز جوان روس که راننده کامیون بود پرداخت. ما با کیسه ها داخل خانه شدیم، خانه آبرومندی بود و او مرا با

بانوی سالخورده ای که می گفت مادرش است، آشنا کرد و گفت این رفیق، امشب مهمان ما خواهد بود...! ما دو کیسه گندم را به درون بستویی گذاشته و دور میز نشستیم... مادرش چای برای ما آورد...! او گفت که دوره کودکی با پدرش از ایران به شوروی آمده و تحصیل کرده، راننده لوکوموتیو شده و هنگامی که در سالهای ۱۹۳۷، ۱۹۳۸ ایرانی ها را بیرون می کردند، او شهروند شوروی گردید و ازدواج کرد. گفت همسرش آموزگار دبیرستان بوده و دختر هفت ساله اش سولماز در سال اول دبستان آموزش می بیند. آنها خوابیده اند زیرا صبح زود باید به مدرسه بروند... هنوز نیم ساعتی از گفتگوی ما نگذشته بود که مادرش شام روی میز گذاشت و دست پخت خوبی به ما داد... نیکبهای این مرد و مادرش کم کم مرا به عذاب وجدان گرفتار می کرد، زیرا می اندیشیدم که این خانواده آن همه به من نیکی روا داشته و مهربانی نموده و من در عوض باید شپش تحویل شان بدهم...! سرانجام دندان رو جگر گذاشته و به قدرت گفتم که من نمی توانم امشب را در این جا به سر برم!...! پرسید، برای چه؟ گفتم به خاطر شپش! پاسخ داد اشکالی ندارد، تو برو دستشویی، پوشاک زیر و پیراهنت را دریاور و از پوشاک من استفاده کن، مادرم آن را خواهد جوشاند و تا سحر روی بخاری خشک خواهد شد. توالشان دوش هم داشت و من توانستم بدنم را با صابون بشویم... از دستشویی که بیرون آمدم، دیدم مادرش یک رختخواب پاکیزه در اتاق نشیمن پهن کرده و گفت، این جا بخواب!... پیش از خوابیدن، قدرت گفت، ما تا ساعت ۹ خواهیم خوابید و پس از صبحانه من تو را به ایستگاه راه آهن خواهیم برد و سوار ترنی خواهیم کرد که به باکومی رود. ساعت از نیمه شب گذشته بود و من با دراز کشیدن در رختخواب، به خواب ژرفی فرو رفتم و تا ساعت ۹ صبح که قدرت بیدارم کرد، خوابیدم. مادرش پوشاک زیر و پیراهنم را اتو کرده و روی میز چیده بود و من نیز پس از سپاسگزاری آنها را برداشته و به دستشویی برای عوض کردن رفتم... ما پس از صبحانه که کره، عسل و پنیر به همراه داشت و گفتگوهای گوناگون از خانه بیرون آمديم و او خانه هایی را که در یک ردیف ساخته شده بودند، به من نشان داد و گفت اینجا مسکن کارمندان راه آهن است و در شوروی به کارمندان راه آهن، همپای صنایع سنگین ارزش زیادی قائلند... ایستگاه راه آهن در چند صد متری خانه ها قرار داشت و او مرا به ایستگاه رساند و خودش به اتاقی رفت و پس از چند دقیقه برگشت و گفت، ترن تأخیر ندارد و ساعت ۱۲ به این جا خواهد رسید و چون ریلهای راه آهن در این چند سال جنگ به خوبی تعمیر نشده اند، ترنها آهسته حرکت می کنند و این ترن نیز ساعت ۱۰ یا ۱۱ شب به باکو خواهد رسید...

به وی گفتم تا ترن نرسیده باید هرچه زودتر بلیط تهیه کنم! گفتم، تو احتیاجی نداری، زیرا بازرسهای ترن همه با من دوستند و تورا درواگن درجه یک به باکو خواهند رساند!... به درستی هم ترن به موقع رسید و او مرا به واگنی که بسیار جالب می نمود، نزدیک کرد و پس از معرفی من به بازرس آن، گفت، این مرد پسر عموی من است، از او خوب پذیرایی کن و او پاسخ داد، به چشم، قدرت جان! من با سپاس فراوان و رویوسی از او جدا شدم و از این که با انسانهای نیک منش و خوش قلبی آشنا شده و از مهربانی آنها بهره گرفتم، شاد بودم! بازرس واگن جامه دانم را به دستش گرفت و مرا به کوبه ای برد که سربازی جلو آن ایستاده بود. او در زد و صدایی از درون کوبه گفت، داخل شوید! پیش از ورود به کوبه، او از ژنرالی که نشسته بود، پرسید که آیا اشکالی ندارد اگر این رفیق نیز در کوبه شما جا بگیرد؟ ژنرال نگاهی به سر و وضعم انداخت، لابد چون پوشاکم جلب نظرش را نمود، گفت، نه، بفرماید! [پس از گفتگوی کوتاهی، ژنرال] گماشته اش را صدا زد و گفت، ایوان، نهار را آماده کن! و او نیز در پی فرمان ژنرال، نان سیاه و سبزی، کیره، خاویار، کالباس، کلم ترشی و یک بطری ودکا روسی با دو استکان روی میز گذاشت و بیرون رفت. ژنرال استکانها را پر کرد و یکی را با دستش به سوی من دراز نمود... و من که عرق خور نبودم، گفتم، رفیق ژنرال، من ودکا نمی نوشم، بلکه فقط گاهی شراب می نوشم! او با لبخندی گفت، آدم هم شراب می نوشد، شما قفقازیهایی نمی دانم چرا از شراب خوشتان می آید، برای نوشیدن تنها یک چیز وجود دارد و آن هم ودکاست!، متأسفانه شرابی نداریم... و من برای این که با او همگامی نشان دهم، گفتم، اگر اجازه بدهید، ودکا را با آب می نوشم... او دومرتبه گماشته اش را صدا زد و گفت یک بطری از آن آب معدنی نارزان یا بورژم را باز کن و بیاور! و او نیز چنین کرد... اینها آبهای معدنی مشهور گرجستان بود که به ایران هم صادر می شد و من با آن آشنایی داشتم...! [... وی به باکو می رسد و به آپارتمان ژنرال دانشجویان که با وی سابقه آشنایی داشته است می رود و شب در آن جا می ماند. دانشجویان به او می گویند] فردا صبح نزد پشه وری خواهیم رفت، حرفهایت را به او بگو، شاید برای نجات هزاران ایرانی، بتواند از رفقای شوروی کمکی دریافت نماید. در این روزها تمام رهبران و سازمانهای آذربایجان و باکو سرگرم برگزاری جشن ۲۸ آوریل، روز آزادی آذربایجان، اول ماه مه و نهم ماه مه روز پیروزی بر فاشیسم آلمان هستند و کسی برای شنیدن حرفهای ما وقت ندارد... ساعت به نیمه شب رسیده بود که من به رختخواب رفتم. سحر، خانواده اش از دیدنم تعجب کردند و ما پس از صبحانه نزد پشه وری رفتیم که در وسط شهر زندگی می کرد... او هم از دیدنم شگفت زده شد و گفت

به ما گفته بودند که تومی خواستی از ساوخوزتان، دم مرز ایران به باکو بیایی که رئیس سازمان امنیت آن جا، فهمید و مانع سفر شد، این بار چه جوری آمدی؟... و من جریان آمدنم و زندگی رقت بار و غیر قابل تحمل فراریان ساوخوز را برایش شرح دادم و از وی خواهش کردم که چاره ای برای این کار بیندیشد! او پاسخ داد که همین امروز با رفیق باقروف دبیر اول کمیته مرکزی حزب کمونیست آذربایجان شوروی دیداری دارد و گویا تصمیم گرفته اند، فراریان را برای کار و زندگی به جاهای بهتری کوچ دهند...! [۰۰۰] گفت، من جریان دیدارم با باقروف را تلفنی به غلام خیرخواهم داد و شاید بتوانیم از تودر جا به جا کردن فراریان استفاده کنیم!...

پس از بیرون آمدن از خانه پیشه وری، دیدم که خیابانها و میدانهای باکو پر از شعارها و چراغانی ست. [۰۰۰] با این که مغازه ها خالی و هنوز همه چیز جیره بندی بود، مردم همه در صدد فراهم آوردن خوردنی و نوشیدنی برای روزهای جشن بودند که بیشتر آن را می توانستند تنها در بازار سیاه به دست آورند... چیزی که نظرم را جلب نمود، ویتترینهای مغازه های اغذیه فروشی بود. در پشت شیشه ها، گوشت، کالباس و خوراکیهای دیگر که با چوب ساخته شده بود، گذاشته بودند تا منظره بهتری به ویتترینهای خالی بدهند [۰۰۰]. عصر به خانه دانشیان برگشتم و از شام خوبی که همسرش، ستاره خانم پخته بود بهره گرفتم... پس از شام، دانشیان گفت که پیشه وری تلفن زده و گفته است که من باید در باکو بمانم، تا پس از پایان جشنها در کوچ دادن فراریان به رفقای شوروی کمک نمایم... در ضمن، پیشه وری گفته که اگر با رفقای افسری که در مردکان به سر می برند، تماس گرفتم، پیرامون تشکیل دسته های فدایی، برای رفتن به ایران، چیزی نگویم [۰۰۰] باز هم با دانشیان به دیدار پیشه وری رفتم و پس از نوشیدن جای [۰۰۰] درباره بازگشت دادن فراریان و افسران ورزیده و با تجربه به ایران برای جنبش پارتیزانی از وی پرسیدم، پاسخ داد، مثل این که رفیق باقروف روی موافق نشان می دهد، اما اول باید این ۱۵-۲۰ هزار نفر فراری را جا به جا کرد و آن وقت به فکر تشکیل دسته های فدایی افتاد... من با تأثر و تأسف گفتم، رفیق پیشه وری واقعاً شرم آور نیست که ما بدون کوچکترین مقاومتی در برابر ارتش ایران که هنوز یورش را آغاز نکرده بود و تنها در زنجان به جنایتهایی دست زده بود، فرار کردیم، گزارشی که به ما از همدان و زنجان داده بودند، هنوز به سربازان ارتش پوشاک زمستانی نداده بودند، حال آن که ما می توانستیم با دفاع و حتی شکست در جنگ حماسه هایی بیافرینیم... به جای آن سرافکنندگی [که] به بار آوردیم و در عرض یک روز سازمانهای مسلح ما از هم پاشیده شدند و هنوز هم آشکار نیست که رفقای شوروی اجازه تجدید

سازمانهای مسلح را بدهند!...

پرسید، عقیده تو چیست؟ گفتم، اکنون برای بسیاری از فراریان بیعرضگی ما روشن شده و هستند عده زیادی که مایل به بازگشت به ایران و نبرد مسلحانه می باشند!... پرسید، مثلاً کی ها؟ پاسخ دادم مثلاً همانهایی که برای شیخون به ارتش ایران و یورش به گیلان آماده کرده بودیم از مرز گذشته اند و صدها فدایی دیگر که خواهان مبارزه مسلحانه هستند. ما باید آنها را سازمان بدهیم و به ایران بفرستیم و من خود داوطلب چنین کاری هستم... پیشه وری به فکر فرورفت و گفت، من با این فکر موافقم، ما از این جا هیچ کاری نمی توانیم انجام دهیم [۰۰۰].

روزهای جشن سالگرد پیدایش آذربایجان شوروی، اول ماه مه، روز پیروزی بر آلمان فاشیست را در باکو گذراندم و با آذر، حاتمی و چند افسر فدایی که در مردکان به سر می بردند پیرامون فرار مفتضحانه ما و برنامه های آینده به گفتگو نشستیم... وضع زندگی آنان که در باغ مردکان به سر می بردند هیچ قابل سنجش با فراریان در ساوخوزهای ژدائف و اوردژنیکیدزه نبود. اینان در خانه های خوب، در باغی سرسبز زندگی کرده و جیره ای نیز به آنها تعلق می گرفت... باید خاطر نشان سازم که سوای رهبران فرقه و خانواده و نزدیکانشان، شماری از افسران نیز از نخجوان به مردکان، شهرکی در شمال باکو و شبه جزیره آبشوران کوچ داده شده بودند. در میان آنان همه ژنرالها، ژنرال آذر، ژنرال میلانیان، ژنرال نوایی، ژنرال پناهیان و همسرانشان، سرهنگ هدایت حاتمی و خانواده اش، همسر، دو دختر و برادر قاضی اسداللهی که در نوروزآباد - نزدیک قافلاتکوه - به دست ارتش ایران کشته شده بود و همچنین سروان شمس الدین بدیع تبریزی و همسرش ژاله، شاعره سرشناس که عده ناجیزی بودند، به چشم می خوردند.

پس از پایان روزهای خوش برای مردم شوروی و روزهای غم انگیز برای ما فراریان، اتومبیل جیبیم را [که پس از ورود به نخجوان روسها گرفته بودند] به من دادند و با یک نماینده شوروی که مرتباً عوض می شدند و احتمالاً از افسران کا.گ.ب بودند، به سوی مرز به راه افتادیم. بیشتر فراریان در ساوخوزهای ژدائف و اوردژنیکیدزه زندگی می کردند و ما می بایست آنان را برای کار به ساوخوزها و کالخوزها و تراستهای نفت کوچ می دادیم. این کار با کامیونهایی که در اختیار ما گذاشته بودند، امکان پذیر بود... در مرز مازور (سرگرد) نصرالله پزشکیان و سلطان (سروان) مهدی کیهان را دیدم. آنها توانسته بودند، همه گردان خود را از اردبیل به مغان شوروی بیاورند... در دیدارهای بعدی از فراریان نزدیک مرز دستگیرم شد که استاد محمد (سروان گل محمدی) توانسته بود همه سوارانش

را از مرز بگذرانند... به نزد آنان رفتم و آنها از دیدنم شادمان شدند و استاد محمد گفت که ما از بابت تو بسیار نگران بودیم، زیرا فکر می کردیم که در تبریز گیر افتاده ای...! با او امکان بازگشت به ایران را مطرح کردم و مطمئن شدم که او موافق با چنین مبارزه ای می باشد. او پس از شکست انقلاب گیلان در سپتامبر ۱۹۲۱ و فرار به باکو، تجربه تلخی از زندگی در شوروی به دست آورده بود و می گفت، تنها راه ما ادامه مبارزه مسلحانه در ایران است، در این جا ما به مردمی بیکاره تبدیل خواهیم شد... گفته های استاد محمد به من دلگرمی بیشتری داد و با این دلخوشی، من روزها و شبها کار کوچ دادن فراریان را به جاهای تازه ادامه [می] دادم، به جوری که تا فرارسیدن ماه ژوئیه ۱۹۴۷ این کار به پایان رسید و اکنون می بایست مسأله تشکیل اردوگاه برای فدائیان داوطلب را با پیشه وری در میان بگذارم... سرانجام پیشه وری رضایت میرجعفر باقروف را با سازماندهی اردوگاههای فداییان به دست آورد و قرار شد که دو اردوگاه، [...] سازمان داده شود [...].

در روزهای پایانی ماه اوت به ما خبر دادند که پیشه وری، غلام یحیی دانشیان و یک رفیق بلند پایه شوروی به اردوگاه ما خواهند آمد. آنها نخست به اردوگاه حاجی کندهی و سپس به نوخا سر می زنند. شور و شادی ما بی اندازه بود، زیرا گمان می بردیم که آنان برای خدا حافظی و ابلاغ روز گذر از مرز به نزد ما می آیند. یک روز پیش از روز ورودشان، من یکی از فداییان را با اتومبیل کرایسلر به کیروف آباد [:گنجه] نزد پیشه وری فرستادم [این اتومبیل را در دوره حکومت پیشه وری در تبریز برای وی خریده بودند] و در یادداشتی از وی خواهش کردم که سی هزار روبل با خودش بیاورد تا ما پیش از ترک اردوگاه بتوانیم وامهای پس افتاده را به مغازه هایی که از آنها خواربار گرفته بودیم، بپردازیم... همان روز پیشه وری طی نامه کوتاهی به من نوشت، «اتومبیل تورا» موقتاً مصادره کردیم، خوراک آبگوشت را برای فردا نهار آماده کن. سی هزار روبل را من با خودم خواهم آورد!... نامه را برای فداییان خواندم [...]. ولی نشانی از آنان نرسید. من دستور دادم تا نهار فداییان را بدهند و به آشپز سپردم که خوراک را تا آمدن مهمانان گرم نگهدارد. دیر کرد آنها مرا دچار نگرانی کرد... در همین ساعت اتومبیل جیبی وارد کاروانسرا [مقصود کاروانسرای عباسی محل اقامت یک دسته از فداییان است] شد و مردی از آن پیاده شد و خود را مایور (سرگرد) فلان کس معرفی کرد و آهسته به من گفت، امروز سحر، ساعت ۷ اتومبیل آورنده پیشه وری و همراهانش، دانشیان و سرهنگ نوری قلی یف، معاون وزارت کشور و سرپرست کارهای فراریان ایرانی به نرده پل جاده کیروف آباد- یولاخ تصادف نمود و هر سه نفر شدیداً زخمی و به بیمارستانی نزدیک کیروف آباد برده شدند. به دستور رفیق

باقروف، جراحانی با هواپیما از باکو به کیروف آباد پرواز داده شدند تا آنان را مداوا کنند. وضع پیشه وری بر اثر ریزش خون زیاد، بدتر از همه است. از او خواهش کردم که مرا به بیمارستان یاد شده ببرد... و او پذیرفت. پیش از رفتن، من دستورهایی لازم را به سروان گل محمدی داده و گفتم همین امشب برمی گردم... سرگرد شوروی مرا ساعت ۱۶ به بیمارستان رساند و پس از دیدار سه نفر، برایم روشن شد که پیشه وری در پی خونریزی زیاد وضعش نگران کننده است، دانشیان چند دنده از قفسه سینه و دندانهای فکش شکسته شدند و قلبی یف نیز یکی از پاهایش به اندازه ای خرد شده بود که امکان بازگشت به حالت اولش وجود نداشت... سرانجام ساعت ۱۷ همان روز پزشکان گزارش ناگوار مرگ سید جعفر پیشه وری (جوادزاده) را به ما دادند و او پس از ۵۵ سال زندگی پرفراز و نشیب (۱۸۹۲-۱۹۴۷) چشم از جهان فرو بست، و هیچ کس در آن روزتوانست به ما بگوید که انگیزه آمدن آن سه نفر، نزد ما برای چه بود...!

